



علی اکبر سعیدی سیرجانی
«خدانشناس»

خبرداری ای شیخ دانا که من
خدا ناشناسم، خدا ناشناس
نه سر بسته گویم در این ره سخن
نه از چوب تکفیر دارم هراس

زدم چون قدم از عدم در وجود
خدایت برم اعتباری نداشت
خدای تو ننگین و آلوده بود
پرستیدنش اعتباری نداشت

خدایی بدین سان اسیر نیاز
که بر طاعت چون تویی بسته چشم
خدایی که بهر دو رکعت نماز
که آید به رحم و گه آید به خشم

خدایی که جز در زبان عرب
به دیگر زبانی نگوید کلام
خدایی که ناگه شود در غضب
بسوزد ز کین خرمن خاص و عام

خدایی چنان خود سر و بلهوس
که قهرش کند بیگناهان تبه
به پاداش خشنودی یک مگس
ز دوزخ رهاند تنی بیگناه

خدایی که با شهر جبرئیل
کند شهری آباد را زیور و
خدایی که در کام دریای نیل
برد لشکر بیکرانی فرو

خدایی که بی مزد مدح و ثنا
نگردد به کار کسی چاره ساز
خدا نیست بیچاره، ورنه چرا
به مدح و ثنای تو دارد نیاز؟

خدای تو که رام و گه سرکش است
چو دیوی که اش باید افسون کنند
دل او به دلایل بازی خوش است
و گرنه شفاعتگران چون کنند

خدای تو با وصف غلمان و حور
دل بندگان را بدست آورد
به مکر و فریب و به تهدید و زور
به زیر نگیں هر چه هست آورد

خدای تو مانند خان مغل
«به تهدید چون برکشید تیغ ظلم»
ز تهدید آن کارفرمای کل
«بماند کروبیان صم و بکم»

چو دریای قهرش در آمد به موج
نداند گنهکاره از بیگناه
به دوزخ درون افکند فوج فوج
مسلمان و کافر، سپید و سیاه

خدای تو اندر حصار ریا
نهان گشته کز کس نبیند گزند
کسی دم زند گر به چون و چرا
به تکفیر گردد چماقش بلند

خدای تو با خیل کروبیان
به عرش اندرون بزمکی ساخته
چو شاهی که بر جای کار جهان
به کار حرمخانه پرداخته

نهان گشته در خلوتی تو به تو
به درگاه او جز تو راه نیست
تویی محرم او که از کار او
کسی در جهان جز تو آگاه نیست

تو زاهد بدین سان خدایی بنام
که مخلوق طبع کج اندیش توست
اسیر نیاز است و پای بند از
خدایی چنین لایق ریش توست

نه پنهان نه سر بسته گویم سخن
خدا نیست این جانور، ازدهاست
مرنج از من ای شیخ دانا که من
خدانشناسم اگر این خداست

به مناسبت دهمین سال خاموشی استاد دکتر محمد جعفر محبوب و سیاوش کسرای



سیاوش هم رفت

غلامرضا جولائی (مزدا)
ای دریغا که سراینده آرش هم رفت
آن می صافی و آن باده بیغش هم رفت
بلبلانند در چمن از حادثه پر ریخته اند
آنکه بودش دل آشفته و سرکش هم رفت
شاعری نادره گو، بت شکنی حادثه جو
کز بی مقصد خود در دل آتش هم رفت
آنکه بودش دل و جان در طلب امن و امان
جان بفرسود و به احوال مشوش هم رفت
عجیبی نیست اگر خنده ز ند دشمن دون
کانکه صد تیر بحق داشت، به ترکش هم رفت
دوستان غم پی غم آمده در خانه ما،
سرتان باد سلامت که سیاوش هم رفت
از پس مرگ سیاوش به غم و غصه فرین
عاقبت جعفر محبوب بلاکش هم رفت
کاروان را چه کسی مژده امید دهد
کاروان را که کند جمع که چاوش هم رفت
کلک مزدا چه نگارد به غم هجرت دوست
صاحب کلک گهربار و منقش هم رفت

دیده بینا!

جواهری وجدی
ریختم اشک روان بسکه ز چشم تر خویش
نیست خاکی که بریزم ز غمش بر سر خویش
غیر پروانه که از سوختنش پروا نیست
نرند هیچکسی شعله به بال و پر خویش
تا مگر نخل امیدم ثمری بار آرد
بعد از این ما و دعای شب و چشم تر خویش
در پی درک حقیقت بعقب باز مگرد
باز کن دیده بنیای خردپرور خویش
دور عرفان و تصوف به سر آمد زنهار
عصر خود بنگر و آئینه روشننگر خویش
عمر بگذشت به بیحاصلی و معذوریم
نشندیم اگر پند نصیحتگر خویش
همراه باد صبا، مژده آغوش بده
تا که «وجدی» شنود بوی تو از بستر خویش
پیشکش میکنم این جامه به دکتر کشفی
مرد اندیشه و استاد هنر پرور خویش

عقاب شعر

حنیف اورسجی
عقاب شعر مرا تا به دور خواهد برد
به اوج قله شعر و شعور خواهد برد
سر ارادت ما هست و پای حضرت شعر
که تا بهشت مرا غرق نور خواهد برد
قلم که گاه عصا هست و گاه اژدها
مرا به وادی ایمن به طور خواهد برد
زمانه شعر مرا که پیاله شکر است
به میهمانی تنگ بلور خواهد برد
به رغم فتنه دجال بال شعر مرا
به پیشوازی عصر ظهور خواهد برد
منم که تک غزلم در مسابقات مدرن
جواز رفتن و برگ عبور خواهد برد
شهید امر به معروف هستم و شعرم
مدال عشق شجاعت غرور خواهد برد
تن مرا چه کسی پایمال خواهد کرد
سر مرا چه کسی در تنور خواهد برد
کسی که جز مزه گس نبوده در کامش
کسی که طعم غزل را به گور خواهد برد
سلام من به تو ای شعر دزد بی زحمت
سیاه مشق تو را بوف کور خواهد برد
کتابهای تو را گاه اگر که بگشایم
مرا زیارت اهل قبور خواهد برد
خودت که هیچ به این حرفها نمی آرزی
مگر که شعر تو را مرده شور خواهد برد
به دادگاه غزل می کشد تو را تاریخ
به اختیار نیایی به زور خواهد برد
منم که تیغ کشیدم به اسم آزادی
خدای من تو به من گنج شعر را دادی



سخن به خاک افتاد

مسعود سپند
فغان که پیر من استاد من به خاک افتاد
شکوه کوه توان را بدن به خاک افتاد
درفش کاوه ی ملک ادب سیه پوشید
طلایه دار سپاه سخن به خاک افتاد
شکست در کف اسطوره جام کی خسرو
سیاوش تهم و تهمتن به خاک افتاد
از این خبر دل آئینه ها چنان لرزید
که چلچراغ هزار انجمن به خاک افتاد
خدای بزم طرب ناخدای بحر ادب
قصبده سینه غزل پیرهن به خاک افتاد
فضای قصر خورنق دو باره شد تاریک
چراغ لاله عقیق یمن به خاک افتاد
حریف حجره و گرمابه و گلستان بود
رفیق گردش دشت و دمن به خاک افتاد
صبا به مردم شیراز این پیام ببر
مرید خواجه ی شکر دهن به خاک افتاد
ابوالفوارس دوران ز دور بیرون شد
عدوی محتسب اهرمن به خاک افتاد
ز بیستون خرد بانگ تیشه ها برخاست
که ذره ذره تن کوهکن به خاک افتاد
ز کاروان هنر ساربان برفت از دست
ترانه خوان چمان چمن به خاک افتاد
خبر به قونیه و شهر توس باید برد
که شمس عشق و بل پیلتن به خاک افتاد
ز بی قراری تهمینه می توان دریافت
حریف کشتی هر فوت و فن به خاک افتاد
شمیم مشک ندارند نقل نقالان
که قصه گوی ختا و ختن به خاک افتاد
اگرچه آرش اندیشه اش به غرب رسید
کمان و تیر و زه و تیر زن به خاک افتاد
در آب و آینه اش کینه ای نمی گنجید
سفیر مملکت حسن ظن به خاک افتاد

بدوست محقق و دانشمند محمد گلبن

مرهم شیرین
آمدی ای برتر از اندیشه ها
تا بسوزی هر رگم را ریشه ها
سنگ سخت نامرادیها شکست
این دل نازکترم از شیشه ها
گوهری کمیابم و بفروختند
مفت مفتم این خیانت پیشه ها
با گروهی گرگ وحشی چون کند
آهوی گم کرده ره در بیشه ها
مرهم شیرین غمی درمان نکرد
ای خوشا فرهاد و زخم تیشه ها
رامش و نامردمی هیبات نیست
در خور طبع من این اندیشه ها
رامش دامغانی، سپتامبر ۱۹۷۵ ویرجینیا

صفای شبنم

او را برنگ و بوی، نگویم نظیر نیست
گلبن نظیر اوست، ولی دلپذیر نیست
ما را نسیم کوی تو، از خاک برگرفت
خاشاک را بغیر صبا، دستگیر نیست
گلبنانگ نی اگرچه بود دلنشین، ولی
آتش اثر، چو ناله مرغ اسیر نیست
غافل مشو ز عمر، که ساکن نمیشود
سیل عنان گسسته، اقامت پذیر نیست
روی نکو، به طینت صافی نمیرسد
گل را صفای شبنم روشن ضمیر نیست
با عمر ساختیم ز دل مردگی، رهی
ماتم رسیده را، ز تحمل گزیر نیست
رهی معیری- دیماه ۱۳۴۰

اوج سرگردان

بسیار رفتم تا که بسیار از تو جامانم
ای اوج سرگردان! تو را از خویش می رانم
شاید زمین دیگر پناهی، تکیه گاهی نیست
شاید تو هم آنجا نمی دانی، نمی دانم
آیا شتاب خانمان سوزت شبی پیچید؟
در من گرفت و اینک این من، من که ویرانم
یک بار چرخیدی، مرا هم باد با خود برد
همراه طوفانی! تمام راه حیرانم
این بار دیگر سکه از آن روست، باور کن
این راه طولانی است، طولانی است، می مانم
یک راه پاییزی عبوری تازه با خود داشت
این خاک از من، آسمان از تو است، می دانم
شاید غضب، این آخرین تیرت، بدوزد باز
یک بار دیگر پرده های خشم عربانم
اما درنگی تازه باید ای که می روی
در وهم دیرین قصه های شخم دستانم
با این کویر شور، دیگر تاب رویش نیست
مردی اگر، اینجا بمان، بنگر! بیابانم!
در دوزخ جایی برایم باز کن ای مهر!
من در بهشت دیریاب تو نمی مانم!
فریبا میرزا محمدنیا- ۱۳ فروردین ۷۴

بخطار حمله غارتگران بر پیکره های بودا در بامیان

خون سنگ

رازق فانی
بهار آمد، دریغا مانتی در گلشن است امروز
به مرگ هر درختی، مرغی در شیون است امروز
مزن بال ای پرستو در فضای خونچکان ما
که فصل غارت و آشوب و قتل و کشتن است امروز
اگر خندان لبی بینی، در آن وادی لب زخم است
و گر چشمی بره بینی، براه مردن است امروز
هنرمندان! عزاگیرید، شهارک هنر بشکست
سخن سنجان! سخن گوئید، وقت گفتن است امروز
گریبان باید از غم پاره سازیم ای وطنداران
گریبان وطن در پنجه اهریمن است امروز
رواق معبد تاریخ، خون آلود و من خاموش
ز خون خویش می شرمم، که جاری در تن است امروز
نه جسم ناتوانم را، مجال جانفشانی ها
نه چشم بی فروغم را، توان دیدن است امروز
نگینی را که بر تاج غرور شرق می تابید
چسان بینم که پامال جنون دشمن است امروز
اسیر سایه جغد جهالت مرز و بوم ما
چه حاصل گر جهان از نور دانش روشن است امروز
به گوش قاتل مردم، شنیدم روح بودا گفت:
که خون سنگ هم اینک، ترا در گردن است امروز
اهانت بر مذاهب را شریعت کی روا دارد؟
ز مام شرع در دست کدامین کودن است امروز
تبر در دست کور افتاده، کشور می شود ویران
خدایا گردنش بشکن، که بشکن بشکن است، امروز
مارچ ۲۰۰۱

دل سوختگان

چه غم از کار فرو بسته ما دارد عشق؟
چون فلک دردل خود، کینه ما دارد عشق
هست چون غنچه پیکان، دل ما ناخن گیر
ورنه چون صبح، دمی عقده گشا دارد عشق
گرچه در پرده غیب است نهان خورشیدش
ذره ای چون فلک بی سر و پا دارد عشق
نیست هر آب و زمین قابل تخم و شررش
دردل سوختگان نشو و نما دارد عشق
نه همین دردل ما بزم سلیمان چیدست
عالمی دردل هر مور، جدا دارد عشق
چون فلک دایره بینش خودساز وسیع
تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق؟
چشم خفاش ز خورشید چه بیند صائب؟
عقل بیچاره چه داند که چه ها دارد عشق؟
صائب تبریزی

